

اینکه آمدنش را ببینم برگشتم . ماری از آب شور لزج شده بود و موهایش را به عقب ریخته بود . پهلوی به پهلویم دراز کشید و از حرارت بدن او و آفتاب ، کمی خوابم گرفت .

تا ، ماری مرا تکان داد و گفت که ماسون به منزلش برگشت . باید ناهار خورد چون گرسنه بودم فوراً بلند شدم . اما ماری به من گفت که از صبح تا بحال او را نبوسیده ام . این مطلب درست بود و من هم بی میل نبودم . به من گفت : « بیا توی آب » . برای این که خود را در آغوش اولین امواج کوچک رها کنیم دوییدیم . کمی شنا کردیم و او خودش را به من چسباند پاهای او را دور پاهای خودم حس کردم و هوسش در دلم آمد .

هنگامیکه مراجعت کردیم ، ماسون داشت ما را صدا می زد . گفتم که خیلی گرسنه ام و او فوراً به زنش گفت که از من خوشش می آید . نان خوبی بود . من سهم ماهی خود را بلعیدم . پشت سر آن گوشت و سیب زمینی سرخ کرده بود . همه بی اینکه حرف بزنیم غذا می خوردیم . ماسون زیاد شراب می نوشید و پشت سر هم برای من هم می ریخت . موقع قهوه ، سرم اندکی سنگینی می کرد و سیگار زیاد کشیدم . ماسون ، ریمون ، و من ، بخاطرمان گذشت که ماه اوت را با هم ، دانگی ، در کناره بگذرانیم .

ماری ناگهان به ما گفت : « میدانید ساعت چند است ؟ ساعت یازده و نیم است . » همه متعجب شدیم . ماسون گفت خیلی زود إذا خوردیم . و این هم طبیعی است . زیرا موقع ناهار ، ساعتی است که آدم گرسنه بشود . نفهمیدم چرا این گفته ماری را خنداند . گمان می کنم اندکی زیاد نوشیده بود . آنگاه ماسون از من سؤال کرد آیا مایلیم با او در کناره گردش کنم . « زنم به خواب بعد از ناهار عادت دارد اما من آنرا دوست ندارم . باید راه بروم . همیشه به او می گویم که این گردش برای سلامتی خوب است . ولی از همه اینها گذشته ، خودش می داند . » ماری اظهار داشت که نزد خانم ماسون می ماند تا در شستن ظرف ها به او کمک کند . زن کوچک پاریسی گفت که برای انجام دادن این کار ، مردها را باید از خانه بیرون کرد . ما سه نفر بیرون آمدیم .

آفتاب تقریباً عمودی روی ریگهایم تابید و درخشندگی اش بر دریا غیر قابل تحمل بود . دیگر هیچکس روی کناره نبود از کلبه های کنار تپه که مشرف به دریا بودند ، صدای بشقاب و چنگال به گوش می رسید . در حرارت سنگها که از زمین بر می خاست نفس کشیدن مشکل بود . ریمون و ماسون برای اینکه صحبت را شروع کنند ، از چیزها و اشخاصی حرف زدند که من نمی شناختم . و فهمیدم که مدتهاست یکدیگر را می شناسند و یک وقتی نیز با هم زندگی می کرده اند . به طرف دریا رهسپار شدیم و روی کناره به قدم زدن پرداختیم . گاه گاهی ، موج کوتاهی که از دیگران بزرگتر بود ، کفشهای پارچه ای مان را تر می کرد . به هیچ چیز نمی اندیشیدم زیرا آفتابی که روی سر برهنه ام می تابید مرا به حالت اغما فرو برده بود .

در این لحظه ، ریمون با ماسون چیزی گفت که درست نفهمیدم . اما در اینموقع ، خیلی دور در آن سر کناره ، دو عرب را با لباس کار آبی دیدم که به طرف ما می آمدند . به ریمون نگاهی کردم که به من گفت : « خودش است . » ما راه خود را ادامه دادیم . ماسون پرسید چگونه آنها توانسته اند ما را تا اینجا تعقیب کنند . با خود فکر کردم آنها ما را هنگامی که با کیف مخصوص کنار دریا ، سوار اتوبوس می شدیم قاعده بایستی دیده باشند . اما چیزی نگفتم .

عرب ها آهسته پیش آمدند و اکنون خیلی نزدیک رسیده بودند . ما در رفتار خود تغییری ندادیم و ریمون گفت : « اگر زود خوردی در گرفت تو ماسون ، دومی را بچسب . من ، به رقیب خودم می پردازم . تو هم مرسو ، اگر ، کس دیگری رسید ، با او گلاویز شو . » گفتم : « خوب » و ماسون دستهای خود را در جیبش فرو برد . ریگها که فوق العاده گرم شده بودند اکنون به نظر قرمز می آمدند . با قدمهای مرتب به طرف عرب ها پیش می رفتیم . مسافت بین ما متدرجاً کم می شد . وقتی که به چند قدمی یکدیگر رسیدیم ، عرب ها ایستادند . ماسون و من قدمها را آهسته تر کردیم . ریمون یک راست بطرف رقیبش پیش رفت آنچه به او گفت درست نشنیدم . اما دیگری خودش را آماده کرد